

که حالش راست است و طیبش دروغ  
 ای که از عقل و عشق میلافی  
 هست نیمی دروغ و نیمی راست  
 عقل داری ولی نداری عشق  
 زان وجودت اسیر خوف و رجاست  
 عشق را با امید و بیم چکار  
 بیم و امید اهل عشق خطاست

### حکایت

چون جزوی از این کتاب پریشان نوشتم پریشان دلی گذشتم که ترک  
 خویش گفته بود و گنج توحید در خزانه دل نهفته از ساغر نظرش شراب  
 محبت نوش کردم و سخنی شیرین تراز شهید در گوش  
 يك نصیحت گویمت ای دل مگر روز و شب آویزه گوشت شود  
 عشق را شرط فراموشی است این کان فراموشی فراموشت شود

ای دل از عشق یار می طلبی نیستی جوی و ترک هستی کن  
 مست شو از شراب عشق الست ترک هستی و درک هستی کن  
 القصه روزی بیخودانه ترک ادب کردم و گفتم ملوک از باب سلوک را  
 چه حالت است که بکلی ترک ارکان طبیعت گفته اند و در محضر سگان  
 بیدار بسلامت خفته اند؟

آفتابی و يك جهان ظلمات پادشاهی و يك جهان دشمن  
 که پذیرد که گوسفندی را کام گرگان همی شود مأمین؟!  
 گفت ای فرزند جواب این سخن حالی است نه مقالی و اکنون این  
 اشارت کفایت است که هر محالی در آخر حال شود

ز عهد عهد تا پایان پیـری      تو راهر آنی ایفرزندحالی است  
 تو را حال دوم در حال اول      چونیکو بنگری مشکل محالی است  
 سخن سر بسته گویم تا بدانی      بعد خویش هر نقصی کمالی است

### حکایت

زاهدی نماز میکرد و بادابی که در شرع سید صلی الله علیه و آله وارد  
 است اظهار عجز و نیاز صاحب دلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته  
 یکی گفتش تو نیز برخیز و دو گانه جهت خالق یگانه بگذار گفت ای  
 عزیز خالق یگانه دو گانه نخواهد او نماز بجهت خود کند که خداوند  
 عزوجل بهشتش بخشد و من چنان ببخودم که بهشت را فراموش کرده‌ام  
 بسا زاهد که از سالوس چون کوس

بود گویا و در معنی است خاموش

نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش

همه کروبیان را کر کند گوش

و همانا شنیده باشی که حق سبحانه و تعالی خطاب بسید (ص) در

قرآن عزیز فرماید ولا تطرد الذین یدعون ربهم بافدوة و العشی

یریدون وجهه ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم من

شیئی فنظردهم فتکون من الظالمین (۱)

اگر خاموش بینی عارفی را      مزن طعنش که خاموش است از ذکر

چنان از پای تاسر غرق یار است      که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر

تا چند حبیب ذکر بیهوده کنی جان را زخیال فکر فرسوده کنی  
از قصه عشق دم زنی میترسم کارباب ریا را غضب آلوده کنی

### حکایت

یکی از همسایگان ما را علت وسواس بغایت بود نیم شبی از آن  
مرض بخدا نالید و مکرر میگفت خدایا علت وسواس را از من دور کن  
سر برداشتم و گفتم ای رفیق خاموش که این وسواس است از آن وسواس  
بدتر است چه آن تنها ترا در آزار دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد  
ذکر وسواس زبانت فکر وسواس دل است

وین دو چون ذوق نظر حاصل شود بیحاصلست

ذکر و فکر حق پرستان چیست؟ چشم حق شناس

تاعیان بیند که جز حق هر چه بیند باطل است

### حکایت

یکی از دوستان که سفینه کمال بود و دفینه جمال  
رخساره او ز بشر رافی مرآت ظهور بشر حافی  
فرخنده رخس مه محافل لیکن نه بعبادت مه آفل  
به حجره تنگم که وقتی این دو بیت در وصفش گفته بودم قدم رنجه

داشت

بصحن آن نتوان کرد رسم دایره زانک

ز بسکه تنگ نکردد بهیچ سو پرگار

دراو دو مورچه باهم اگر شوند دچار

زنند قرعه و بریکدیگر شوند سوار

پس از سلام و ترحیب که رسم محب و عادت حمیب است گفت بحکم آنکه در حق تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتمادی بی ریب مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز ذکر تسبیح است و معنی این لفظ هستی خود نهفتن است نه مکرر سبحان الله گفتن چه حق سبحانه و تعالی از هر منزله امکانی منزله تر است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی علیه السلام میفرماید کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص له تقی الصفات عنه

مگر خدای منزله نبودی ای فرزند

که این زمان تو منزله کنی به تسبیحش

کنایت است سخن های اهل شرع تمام

که هست شیوه ارباب فقر تصریحش

ای دریغا از آنچه گفتندی مغز رفته است و مانده باقی پوست  
ای که از پای تا سر گوشی کس نبیند بگوش صورت دوست  
گوش سر بند و چشم سر بگشا تاببینی که بیش و کم همه اوست

### حکایت

اسکندر با ندیمی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد در این باب چه مصلحت دانی گفت آنکه بقتلش رسانی گفت بحکم این سخن هیچکس باقی نماند چه دوستانرا بجرم دوستی باید کشت و دشمنانرا

بجرم دشمنی

چون کفر و دین حجاب رهست ای رفیق راه  
 بگذار هر دو بگذر از این مائی و منی  
 شمشیر عشق برکش و از خویشتن بر آی  
 آن را بدوستی کش و این را بدشمنی

### حکایت

وقتی در خانه های مدائن آتش در گرفت سلمان جز مصحف و شمشیر  
 چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود سبکباران چنین  
 سفر کنند

بشهر بند طبیعت اگر سبکباری

فراز کنگره عرش باشد پرواز

و گر ز بار معاصیت جان گرفتار است

ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز

### حکایت

یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گنت ای خلیفه اگر فرمائی  
 پیش از عرض مظلمه خویش مثالی بگویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم  
 خلیفه دستوری داد گفت ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی  
 عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر کودکی که بدنیا در آید نخست بمادر  
 خویش گراید شیرش از پستان اوست و خوابش در دامن او و از هر  
 فزعی در امان او تا آنگاه که لبان از لبن بشوید و اندک اندک سخن بگوید  
 مغز از پوست داند و دشمن از دوست آنوقت با پدر در آمیزد و چون

وقتی در محبت مادر منقصتی بیند در او گریزد تا رفته رفته ملکات و ادراکش روز بروز بیفزاید و از مقام خداعت و خلاعت که لازم طبیعت صبیانست بمرتبه رشد و تمیان رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند پس آنوقت از قهر و فزع پدر بشحنه گریزد و از شهنه بقاضی و از قاضی بوزیر و از وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان استهانت بیند بیزدان استعانت جوید اکنون ای خلیفه مترصد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من مظلومه خویش بحق سبحانه برده شکایت تو بدو کرده‌ام

ای ستمگر ستم مکن چندان      که بمظلوم کار گردد تنک  
 زان حذر کن که آورد روزی      دامن عدل کرد گار بیچنک  
 آورده‌اند که منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلومه وی باز  
 جوید آنگاه اشارت کرد که مظلومه گوید گفت ای خلیفه روز گاریست  
 که ابن نهیک عامل تو فلان ضیغه (۱) مرا بی آنکه بعذری جمیل متمسک  
 شود بغدیری شنیع متمسک شده منصور برد ضیغه او مثال داده و ابن نهیک  
 را نهی بلیغ کرد تا بساط ستم در نوردد و من بعد گرد ستم نگردد  
 ظالما زین ظلم کردن شرم دار  
 پیش از آن کت مرک بر بندد نفس  
 گر ستم بر خویشتن داری روا  
 هم روا باشد ستم کردن بکس

ظلم چنداں کن که روزی داد خواه

از تو در سلطان گریزد یا عسس

ظلم بر مظلوم میسند آنقدر

کش نباشد جز خدا فریاد رس

### حکایت

وقتی در بلده شیراز هندوئی بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش دارد ناچار روزی دست دردامن مسلمانی زد که ای مرد خدا پرست گرفتم که بیدین و کافر نه آخر عرب و مسافر مگر در دیار اسلام رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه ندانم قانون غریب نوازی از دهر بر افتاده یا خصوصاً از این شهر که اسم آن بزبان نیست و رسم این بمیان و اگر اسلام را شرط مروت دانند آن تعصب است نه مروت و اگر ایمان را موجب فتوت خوانند آن تقلید است نه فتوت چه اصل مروت آنست که شرقی از غربی ندانند و مؤمن را از کافر حربی غریب را از بومی نشناسند و زنگی را از رومی

آن شنیدی که قاضی بغداد  
 روزی از وی بعمد ترسائی  
 قاضی از هول شد چنان لرزان  
 خشمگین گفت کاین سؤال چه بود  
 گفت ترسا اگر خطائی رفت  
 جرم من نیست جرم آنانست  
 بود در فضل و در سخا مشهور  
 خواست يك شیشه باده انگور  
 که جهول از حدیث نفخه صور  
 ای ز آئین نیک بختی دور؟  
 بکرم داشت باید م معذور  
 که سرا پا جهالتند و غرور

سفله چون تورا سخنی خوانند  
گفت قاضی دوعلت است تورا  
جود کردن بکافر آنکه می  
گفت ترسا سزد که نام ترا  
کانچه داری تعصب است نه جود  
جود و آنگاه نام گبر و یهود  
جود و ترجیح کافر و مؤمن  
راستی جود وصف خورشید است  
نی نی او گاه غیبت است بخیل  
جود و رحمت سزای یزدانست  
رزق بنخشد بهر که در عالم

باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم بت شکنم و زنار بر افکنم آتش  
را نپرستم و آفتاب را ناسزا فرستم گاو و گوساله را خون بریزم و در  
آب گنگ (۱) بمیزم

بت و زنار را دهم دشنام  
بدن و جان و دل سعید کنم  
ز آفتاب خرد سنا جویم  
بمسلمانم بر آید نام  
یکنفس شادی سه عید کنم  
حرم کعبه را ثنا گویم

گر شوم از کفر طبیعت خلاص  
روی من و کعبه خاصان خاص



حلق من و حلقه فتراکشانت دست من و دامن ادراکشان  
 آورده اند که مسلمان را دل بسوخت پرستاری کرده و ملاحظت نمود  
 تا شفا یافت و بوعده خویش وفا کرد اندک اندک اسلامش زیاد و بایمان  
 کامل منتهی شده اغراض نفسانی که بمراتب از امراض جسمانی هائل  
 تراست بکلی از صفحه وجودش زایل شد و پس از ترك کیش بترك خویش  
 نائل آمد

چونکه بر وی آفتاب عشق تافت رست از هر درد و درد عشق یافت  
 یافت دردی کش ز درمانست عار آری از درمان گریزد در دیار  
 دردش ارچون شمع میکاهد بدن لیک نور افزای جان خواهد بدن  
 دردش اول شادیست آخر هلال بدر میزاید هم آخر از هلال  
 دردش از پهلو بکاهد هر زمان هم بدو فربه شود پهلوئی جان  
 لیک باید پهلووانی مرد کار تا بجان پهلو نهد بر در دیار

شنیدم روزی با آفتاب عتاب آغاز نهاد و زبان بفسوس و استهزا گشاد  
 که آفتابا عمری عبادت کردم آنی عیادت نکردی و روزگاری پرستشت  
 نمودم روزی پرسشم نفرمودی آفتابا هنوز آنانکه سپاست فرستند و  
 ناشناست پرستند هشتی موران ذلیلند و طایفه کوران بی دلیل و همانا  
 بیخبرند که تو نیز چون کل عباد معلولی و در غل غنا معلولی

خود ای خورشید سرگردان چو گوئی

علیل و مستمند و زرد رولی

تو خود پروانه شمعت چه خوانم  
تو خود آشفته جمعت چه دانم

همچو بازت کلاه عجب و غرور دیده شه شناس پوشیده  
کله از پیش چشم خود بردار تا گشائی بروی شه دیده  
آفتابا روزگاری بیاده غرورم مست کردی و سرمایه عمر عزیزم از  
دست بدر بردی چه عمری به پرستش استظهار جستم و عمری دیگر  
باید که از این معنی استغفار کنم  
آفتابا تو خود خدای نه  
همه رنگی و ساده خوانندت  
بخطا چون ترا خدا خواندم  
تا بغیر از توام خدای نبود  
جز تو دانم کنون خدائی هست  
حضرتش پادشاه ملک و ملک  
صد هزاران جهان نادیده  
آفریده است و ما نه ایم آگاه  
آفتابا گاهی صاعدی و گاهی آفل گاهی شارق و گاهی غارب گاهی  
درمشارق و گاهی درمغارب آخر در این همه سیاحت حریف آشنا که  
دیدنی و در این همه سیاحت (۱) حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از این همه

سیر سیر نیامدی و از این همه جنبش دلگیر نه  
 الا یا آفتاب عالم افروز  
 چه کردی روز و شب گرد اماکن  
 بکنجی می نشین میساز و میسوز  
 چه باید رفت هر روزی بکوئی  
 چو قطب چرخ لختی باش ساکن  
 اگر کوئیت باید کوی دلبر  
 چه باید دید هر ساعت بروئی  
 نباید از پی تحصیل کامی  
 و گر روئیت باید روی دلبر  
 بترک کام کو تا کام یابی  
 بدست آور یکی کو صد هزار است  
 بیک باغ از هزاران کوی بگذر  
 چو یک گنج گهر در چنگت آید  
 ز صد خروار ارزن تنگت آید  
 یکی در ازدو صد خر مهره خوشتر  
 یکی خور از هزاران زهره خوشتر

آفتابا اگر گنجینه مراد در خاک ندیدی چرا این همه گرد خاک  
 گردیدی و اگر دینه در سیر نجستی چرا این همه مسافت پر مخافت  
 در نور دیدی؟

آفتابا ز رشک خاک ترا  
 سزد از جیب نضه چاک شود  
 کوست مبرای لطف و قهر خدا  
 که گهی زنده که هلاک شود  
 گاه جنت شود گهی دوزخ  
 گاه گلزار و گاه مغاک شود  
 راست مانند لوح روئین است  
 که گهی تیره گاه پاک شود  
 سرخ رویست گه زلاله و گل  
 چون شجاعی که خشمناک شود  
 که زدود سحاب و شعله برق  
 تیره و تفته همچو ساک (۱) شود

لاجرم هر چه در جهان بینی خیزد از خاک و باز خاک شود  
 آفتابا تا آفلی از لذت بقا غافل لایق بار امانت نه و تا غار بی از لذت  
 فنا هار بی قابل سر صیانت نه آفتابا در وادی سلوک که حسرت نادی  
 ملوکست تا دلیلی نبینی ذلیلی و تا طیبی نبجوئی علیلی آفتابا تا هنوز  
 شقاوت ظاهران داری تفاوت (۱) طاهرانت نبخشند آفتابا تا ترک عادت  
 نکنی درک سعادت نکنی یعنی تا بردبرد سلامت نبوشی همان محروری  
 که بودی و تا درد درد ملامت ننوشی همان منموری که مینمودی آفتابا  
 جرعه محبت خور تا مست شوی و حلقه نیستی کوب تا هست گردی  
 آفتابا تا کربت غربت کن فی الدنيا غریباً نکشی در عالم بی نشان نشانت  
 ندهند و تا شربت البلاء للولاء نچشی آیت قربت بشانت نیاید آفتابا تا  
 ضیف شتا و صیفی در خور توصیف نیستی و تا حریف ربیع و خریفی لایق  
 تعریف نه آفتابا تا جام عنا ننوشی جامه غنا نبوشی آفتابا جز اینکه در  
 ایوان دو حیوان را حیران کردی دیده حربا دوختی و خرمن بینش خفاش  
 سوختی دیگر چه کرامات کردی؟ آفتابا تا ترک اعجاز و خیرت نکوئی  
 و راه عجز و حیرت نبوئی بکار گاه طریقت کاری نداری و بیمار گاه حقیقت  
 باری نه

آفتابا عشق باید دلفروز	تا بیزم جان نه شب بینی نه روز
آفتابا آفتابی را بهل	تا دهندت ره بخلو تگاه دل
آفتابا بگذر از این استعار	تا شوی در کاخ هستی پرده دار

نام اگر خواهی ز بدنامی طلب  
 آفتابا بینمت همچون خیال  
 چون خیالی پرده چشم عیان  
 ای دریغا نیستی کاش این خیال  
 ای دریغا کاش بودی محر می  
 نی نخواهم محر می جز خوی عشق  
 عشق تنها هر دو عالم را بس است  
 هر دو عالم چیست در بازار عشق  
 کس نداند راز بی پایان عشق  
 عشق آئینه است و اشخاص جهان  
 عشق دریا هست و باقی ظرفها  
 ظرفها را هر یکی طرفی ز عشق  
 طرف در بحر عمیق اندر غریق  
 آینه بردست هر شخصی عیان  
 چشم را بر صورت انسان قرار  
 شمع نورافشان عیان در بزم جمع  
 آشکارا شخص انسان در جهان  
 عشق نه بیرون عالم نه درون  
 وصف عشق از عشق زاید دمبدم  
 هر زمان کوسیل و ش کرد روان

کام اگر جوئی ز نا کامی طلب  
 کت بود در عین پیدائی زوال  
 زان سبب گه آشکاری گه نهان  
 تا مرا با نیستی بودی وصال  
 تا حدیث عشق میگفتم دمی  
 تا نبیند دیده ام جز روی عشق  
 عشق و عالم شادی و غم را بس است  
 شادی و غم چیست با انوار عشق  
 عشق داند چیست در انبان عشق  
 هر یکی را صورت خاصی در آن  
 ظرفها از آب دریا ظرفها  
 باز یکسر طرفها حرفی ز عشق  
 طرف را هم طرفی از بحر عمیق  
 باز دروی عکس هر شخصی نهان  
 صورت انسان هم از چشم آشکار  
 باز فانی جمع از انوار شمع  
 هم جهان در معنی انسان نهان  
 هم درون را حیرت از وی هم بیرون  
 نی زبان زین راز آگه نی قلم  
 ناگزیر است از بیان آن زبان

سيل چون گردد روان از کوهسار کيست تا گويد عنان را باز دار  
 خاصه سيلی کو شکافد سنگرا خيره سازد دانش و فرهنگ را  
 چشمه زاینده رود است این بیان زایش این چشمه هم زین چشمه دان  
 آورده اند که آن نومسلمان بعد از ادای این سخنان صیحه زد و  
 بیهوش شد وقتی ببالینش رفتند که جانش از تن رهمیده بود وقالش بر خاک  
 و قلبش در عالم پاک آرمیده .

ای هندوک ای رفیق جانباز	ای رفته بشهر بند جان باز
آنجا که تو می ز ما چه گویند	از حالت ماسوی چه گویند
نی نی غلطم ز ما خبر نیست	از حالت ماسوی اثر نیست
آن ماومنی در این جهان است	کی ماومنی بشهر جان است
ای هندوک ای رفیق جانی	گشتی چو ندیم آنکه دانی
از ما برسان بدو سلامی	باشد که رسد از او پیامی
تا چون تو زنیم یکزمان جوش	آنگاه شویم چون تو خاموش

### حکایت

طایفه بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری  
 بملاحتش برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید  
 که نماز هر دو منقصت یافت دیگری گفت نماز هر سه بطلان پذیرفت  
 چه هر سه سخن گفتید چهارمین گفت منت خدا را که من هیچ نگفتم .  
 چون زبان راز معرفت راند وهم با وی بخشم بستیزد  
 رخس علم الیقین کند جولان ظن غالب بگرد بگریزد

باز عین الیقین گشاید بهال      تا بعلم الیقین در آویزد  
صبح حق للیقین طلوع کند      رخس خورشید سان برانگیزد  
بعمود شهود همچو شفق      خون عین الیقین فرو ریزد  
جان بجانان خویش پیوندند      شهد و شکر بهم در آمیزد

### حکایت

امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت کرد و انواع معارف (۱) و آلات مناهی و ملامهی گرد آورد را مشکران نکیساً چنک و خنیاگران باربد آهنک هر یکی را چنک در چنک و دف بر کف و نای بر لب و سرنا در دهان و بر بطن در پیش و رود در برد و عود در دامن تله (۲) در کنار طنبور در بغل سنج در مشت و زنک در انگشت فی الجمله هر یک دیگر گونه سازی ساز کرده و تغنی و ترنمی آغاز نهاده قضا را در آن شب می در مزاج امیر تقاضای کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را از قراضه سیم و زر لبالب کند.

شراب راست بهر ساعتی تقاضائی

گاهی محرک صلح است و گاه مؤسس جنک

خلاصه سخن است آنکه طبع باده ناب

نمونه ایست ز تلویح روزگار و رنگ

خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بقراضه سیم و زر

۱ - جمع مفرقه بمعنی آلات طرب

۲ - یکنوع ساز هندی است

انباشته لیکن پیری که نوازنده دف بود از شادی برنا شد و برنایی که سازنده سرنا از حسد پیر .

سیم و زر پیر را کند برنا      لیک پیری که حرص دارد و آرز  
وانکه را حرص و آرنیست بچشم      سیم با خاک ره بود انباز

قضا را شب دیگر نیز امیر ساز طرب نمود و سازندگان دوشین را طلب کرد و بر حسب اتفاق امیر را آن شب مزاج اصلی برگشت و سرود مطربانش ناپسند افتاد خادم را فرمود تا هر کرا سازی هست از هشتش فرا گیرد و در منفذ پشتش فرو کند لاجرم نوازنده دف را در وقت کار دف پاره شد و موضوع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازنده سرنا که نامسلم و موضوع مخصوص پاره شد بیچاره با دیده نمناک و خاطر غمناک رفت و سرنا بشکست و با اخلاص درست از آن عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر اطلاع نداشت حدیث توبه او استماع نمود بمالامتش برخاست که چرا ترک پیشه چندین ساله گفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک این معنی کن که هضرتش بسیار است و منفعتش کم

هنگام مراد سخت تنگ است و دغل

کش پیش ز کنجدی نگنجد بیغل

وین طرفه که همچو خرزه زهر مشکاف

تا ناف فرو رود بهنگام عمل



ای پسر بر کار دنیا تا توانی دل ببند  
 کز پس هر سود او چندین زیان آید ترا  
 چند کوئی شب بهل از می دعائی ترکم  
 صبحدم ترسم خمار ناگهان آید ترا

### حکایت

قلندری را گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه آنرا سنگی  
 است و نه این را رنگی و طالب این هر دو مثنی هوا پرستانند نه خدا  
 پرستان چه در هر دو مایل اکل و شربند نه طالب وصل و قرب  
 من همان رند مست بیباکم که ندارم ز هر دو عالم باک  
 راستی را دو عالم از این است باد بر فرق هر دو عالم خاک  
 خود چو یارب ز کفر و دین پاکی ذاتم از قید کفر و دین کن پاک

### حکایت

درویشی را گفتند که از فطام (۱) دنیا بچه قانعی گفت برفع ضرورت  
 محقق است که دنیا مثال مردار است  
 حرام صرف بر آن شد که هست بر خوردار  
 ولی بحکم شریعت بسالکان طریق  
 حلال گشته بهنگام نیستی مردار

### حکایت

یکی از یاران گفت حیبا چیست که فلان شاعر هر که را مدح کند

طبقی نبات بهمراه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید

مردی که حریص آید هرگز نشود قانع

زلقمه گوناگون از جامه رنگارنگ

گویا نشنیدستی کان خواجه بزنی فرمود

کای زن چکنی زینت برخیز و بنه نیرنگ

خلقی که کریه آمد از جامه نیابد زیب

فرجی که فراخ افتاد از وسه نگر ددتنک

### حکایت

یکی از موزون طبعان شکایت کرد که چندی زبان بمدح فلان

گشودم و کمر بخدمتش بستم و فایده ندیدم گفتم چندی مانند کمر فراغت

بکشاشاید فایده بینی .

نعمت از بی هنر مدار طمع که کس از پارگین (۱) گهر نبرد

شاخ آهو بیوستان منشان که از آن شاخ کس ثمر نخورد

### حکایت

واعظی از سكرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه در آمد صاحب دلی

بخندید جاهل برقی شد و بخرمن وی در افتاد که مگر از آتش دوزخ

نترسی که بر مرک تمسخر کنی گفت بر مرک نه بر تو تمسخر کنم که مرک

را مکروه شماری .

گر بداند لذت جان یاختن در راه عشق

هیچ عقل زنده نگذارد بهالم خویش را

عشق داند تاچه آسایش بود در ترک جان

ذوق این معنی نباشد عقل دور اندیش را

ای کعبه بما از چشم نزدیکتری اما در چشم شتر داران دور است بیابانت  
ما زخم مگیلانت مرهم شمیریم اما بس کس که نهد مرهم بر زخم مگیلانت

### حکایت

پادشاهی کیسه طمع دوخته و انبان حرص از شهوت ظالمان اندوخته

بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی

کرا که زیبق حرص و طمع بود در گوش

علاج می نکند بند مسرد دانشمند

حکیم گفت علاج حسود طامع را

مگر به بند کنی ورنه سود ندهد پند

آورده اند که بسی بر نیامد که اعیان مملکت در اتلافش پیمان محبت

بستند و پیمان عمرش بسناك خصومت شکستند .

هدیه ظالم ار ستاند شاه دانش و چشم و گوش خیره شود

داد مظلوم را بگیر از او صبح عمرش چو شام تیره شود

### حکایت

ابلهی براهی میرفت آئینه یافت برداشت عکس خود را در آن دید

بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شما است .  
 هر احمقی که آینه افتدش بدست جز عکس حمق خویش نبیند در آینه  
 و بنظر فیه تر که بیند چون عکس خویشتن او را مثال غیر شناسد هـ - آینه

### حکایت

حبیب (۱) اعجمی را گفتند در دنیا کرا دوست داری گفت پسری و  
 اسبی که هر دورا دوست دارم و اگر کسی مـ زده آرد که پسرت مرده  
 است اسب را بمزد گانی بدو بخشم .

دل و جان مرد عاشق دوست دارد

ولی با این دو مهرش هست چندان

که دل بگذارد اندر دست دلبر

که جان بسپارد اندر پای جانان

### حکایت

عسبی نیمشب مستی را در میان بازار خفته دید آستینش گرفت  
 که برخیز تلبرویم گفت ای برادر کجا برویم گفت بزندان پادشاه گفت  
 خدارا آستینم رها کن که اگر من رفتن میتوانستم بخانه خود میرفتم و  
 در اینجا نمی خفتم .

در دیده ارباب جهان خفته نماید

مستی (۲) که ز صهبای طریقت شده مدهوش

حاشا که بزندان طبیعت کند آهنک

زان پس که شود حالت مستیش فراموش

### حکایت

مرد روستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت اهل روستاست که چون بشهری روند بهر کوئی گذرند و به سر سوئی نگرند تا چون بروستاباز گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند.

بسامزور صوفی نمای ازرق پوش که اقتباس کند گفتگوی درویشان بدکرو و فکر همی خلاق را فریب دهد که بر کند شکم از خوان نعمت ایشان کجا شبانی ارباب دل تواند کرد کرا که سیرت گر گست و صورت میشان فی الجملة روستائی بمسجدی رفت قضا را و اعظی بر منبر سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد ذره را مهر درخشان کنید و خارا را لعل بدخشان و بعنایت درویش مستمند را سلطان ارجمند نماید و بنده در گاه نشین را خواجه خر گاه نشین فرماید آورده اند که روستائی چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدایرا که بی ظنت (۱) خسان و منت کسان عیشم مقرر شد و رزقم مقدر

نمکند جهان بهیچ رنجم      منت نبود ز هیچ گنجم

گر فضل خدای را بینم      صد گنج بود در آستینم

همان به که بی زحمت دعائی و منت دغائی و صیانت حیلتی و عنایت

وسیلتی و رعایت شید و همکری و کفایت زید و بگری راه خدا بسپرم و  
زنك شره و آزار آئینه نیاز بستم و دامن آرزو که فراختر از فکر  
حکیمان و همت کریمان است بگستم و هزار دینار عاجلا از خدا بخواهم  
این بگفت و به مسجدی رفت. دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا  
هزار دینار بی تأمل فروریز که عیالم را چشم توقع در راهست و گوش  
ترقب بر درگاه

مرد کاهل ز جاهلی گوید      که چرا دل نهم بزحمت کسب  
هر چه خواهم طلب کنم ز خدا      مر مرا کردگار باشد حسب (۱)

لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد اندوخته  
واز آنجا که عادت باری و ارادت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات  
جاری نیست و غالب الظن در حدیث قدسی دیده‌ام که دعوتی را بی تقرب  
و سائل و ترقب اسباب و دلایل اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید  
که دعوت خالایق بی شرائط وصول و بی وسائط حصول صورت نمند و  
بدهت عقل نیز بدین معنی جازم و تمنای مال و منال بمحض خیال و صرف  
مقال عین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی و صنایع  
و حرف (۲) متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است از میان  
برخاستی و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات اولوالالیاب نداشتی  
در این باب سخن بدر از کشیدمی تا روستا زادگان طبیعت می بدانند که  
بی تصادف انواع آلام و مترادف اقسام اسقام جام طریقت ننوشند و جامه

حقیقت نپوشند نه آخر در امثال عربست که بلوغ الآمال فی رکوب الآلام  
گدای راه نشین گر کند تصور شاهمی

اساس پادشاهانش شود چگو نه میسر

نه هر که را که در افتد بدل خیال خلافت

بند باجش اندر نهند قاجش بر سر

در آن مقام که وهم و گمان مجال ندارد

چگونه مور برد ره چگونه مرغ زاندر

باز آمدیم بر سر حکایت باری چندانکه روستائی در حضرت باری  
زاری کرد که بهزار دینارش باری فرماید جز خاک کی که گاهگاهی از  
گوشه سقف میسر یخت و بیچاره طامع چون برق لامع بر میجست  
که شاید وجه مأمول (۱) باشد چیزی دیگر بچشم نکرد شبا هنگام طاقتش  
طاق شده گفت خدایا نیک دانم که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه  
آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم اگر ابرامی رود محض لجاجت  
است حالی پانصد دینارم کفایتست چه صد دینار نقد میباید تا فلان زن  
بعقد در آید و صد دینار بجهت ایتیاع گوشه (۲) و خانه و اجتماع توشه و  
دانه و صد دینار جهت کاس و طاس و شیشه و ماس (۳) و امثال آن و دو بیست  
دینار بجهت معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید از  
مشرق بر آمد و خورشید مراد وی در مغرب نا مرادی پنهان بود القصه  
چون از مأمول اثری و از مسؤل خبری نیافت شکر خندی زد که خدایا

حال بفر فراست و حسن کفایت دریافتم که در دو بیست دینار آخر سخن -  
 داری و گوئی با وجود فضل و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده  
 است حاجت بتجارت نیست و الحق این سخن موافق حساب و مطابق رأی  
 اولوالالبابست

هر کسی در زمانه قانانی  
 گرچه دیوانه بند پاره کند  
 و نماید بجرم خویش اقرار  
 باز در نفس خود چنان داند  
 لا جرم در حساب می ناید  
 بخیالات خویش خرسند است  
 هر دمش طعنه بر خردمند است  
 بنده بینوا که در بند است  
 کان گنه جمله از خداوند است  
 کاختلاف عقول تا چند است

فی الجملة روستائی گفت اکنون خداوند دو بیست دینار را در خزینه  
 رحمت خویش برسم امانت و سبک صیانت بازدار و سیصد دینار باقی را  
 که از آنم چاره نیست بی تقریب معذرتی و تمهید مشورتی عنایت کن  
 این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضا را پرستوئی پرواز کرد و  
 سرگینی در دامنش انداخت روستائی از فرط حماقت این معنی را حمل  
 بر ظرافت کرده بی اختیار بخندید که خداوند این چه وقت مداعبت و  
 زمان شوخی و ملامت است و این مثل بدان ماند که یکی دهان را بطرف  
 آسمان باز داشت که خدایا لقمه از طعام بهشتم روزی کن قضا را گنجشگی  
 پرید و بدهان اندرش سرگین بیفکند. ظریفی حاضر بود این مصراع  
 بخواند رزق را روزی رسان پر میدهد و از این نوع نوادر و غرائب  
 بسیار است.



## حکایت

سالی در معسکر (۱) ملکزاده نشسته بودم امیری بنیاد مفاخرت نهاد  
 که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانیش راست کردم و بر این  
 هیأت بر پشت مرکب خم شدم و فی الحال که صدای تفنگ بر آمد پلنگ از  
 پای در آمد باری هنوزش این سخن بر لب بود که درازگوشی چنان تیزی  
 داد که غالباً از تفنگ امیر بانگش تیز تر بود حالی بی اختیار گفتم گواه  
 عاشق صادق در آستین باشد و مجرد ظرافت را این ایات بدیده رفت :

به ملک طوس شبی هر کس از کمان دروغ

ز شست مگر بصید سخن خدنگی زد

ز روی مگر مگر مبر دامغان فرمود

که همچو من به تفنگی چنان پلنگی زد

هنوز نام پلنگش بلب که از یکسو

خری برسم شهادت عجب تلنگی زد

جز این میانه خر با امیر فرق نبود

که خر بنقد تلنگی زد او پلنگی زد

دلا هر آنکه چو خورشید کبریائی کرد

مسلم است هر او را بحکم عقل زوال

گناه نیست بشر را مگر بوقت بلوغ

خسوف نیست قمر را مگر بوقت کمال